

گلستان مثنوی یا گلستان معنوی

دکتر عبدالکریم سروش

بسم الله الرحمن الرحيم

درباره‌ی مثنوی مولانا بسیار سخن گفته و شنیده‌ایم. کتاب ارجمند مثنوی که یکی از افتخارات زبان فارسی و کشورما است، تاکنون از دیدگاه‌های مختلف مورد بررسی قرار گرفته است، اما در این جا قصد دارم از خرمن سبز مولانا، گلی با رنگ و بویی دیگر بچینم. این بار درباره‌ی «گلستان مثنوی یا گلستان معنوی» سخن خواهم گفت. کلمه‌ی گلستان برای ما آشناست. سعدی یکی از کتاب‌های نامدار خود را گلستان نامیده است و خصوصاً بر این معنا تأکید ورزیده که گلستان او گلستانی ماندگار است، برخلاف گلستان طبیعت که همین پنج روز و شش باشد، این گلستان همیشه خوش باشد. اما مولانا بر کتاب خود هیچ نامی ننهاده است؛ کلمه‌ی مثنوی نام یکی از قوالب شعری است و اختصاصی هم به مولانا و کتاب او ندارد. افلاکی در مناقب العارفین آورده است که پس از مولانا، سه کلمه‌ی عام معنای خاص پیدا کردند. کلمه‌ی اول، مثنوی بود که به نوعی از شعر گفته می‌شود، اما ضمناً معنای خاصی هم پیدا کرده است و هر گاه آن را بر زبان می‌آوریم، چیزی جز کتاب مولانا اراده نمی‌کنیم و در نمی‌یابیم. کلمه‌ی دوم، خود کلمه‌ی مولاناست. مولانا به معنای آقای ما، سرور ما و بزرگ ما و واژه‌ای عام است که می‌توان آن را به هر بزرگی اطلاق کرد، پس از وفات مولانا، این واژه از معنای عام خود به معنایی خاص انتقال پیدا کرد؛ وقتی می‌گوییم مولانا چنین گفت و چنان سرود، منظوری جز شخص جلال‌الدین رومی نداریم. کلمه‌ی سومی که افلاکی به آن اشاره می‌کند، اکنون در میان ما کاربرد چندانی ندارد و آن کلمه‌ی تربت است. او می‌گوید در قونیه و در میان افغانی‌ها، کلمه‌ی تربت، اختصاصاً به تربت مولانا اطلاق می‌شود.

باری، تعبیرات یا صفاتی که مولوی برای کتاب خود آورده، صفات فروتنانه و البته مهمی هستند که نشان می‌دهند دیدگاه او درباره‌ی این کتاب چه بوده است. یکی از نام‌هایی که مولانا به مثنوی اطلاق می‌کند، «حسامی‌نامه» است.

گشت از جذبِ چو تو علامه‌ای در جهان گردانِ حسامی‌نامه‌ای^۱

حسامی‌نامه که تا حدودی بر اساس الگوی شاهنامه ساخته شده، از تعبیراتی است که مولانا در باب مثنوی به کار برده است. در حقیقت اگر دیوان شمس به نام شمس سروده شده، مثنوی نیز به نام حسام‌الدین سروده شده است و اگر دیوان شمس، شمس‌نامه است، مثنوی را باید حسامی‌نامه نامید، آن‌چنان که مولانا خود اذن چنین کاری را داده است، شاید اگر او چنین نمی‌کرد، ما هم چنین نامی را به کار نمی‌بردیم. تعبیر دیگری که مولانا در باب مثنوی دارد، از این قرار است:

مثنوی ما دکان وحدت است غیر وحدت هرچه بینی آن بُت است^۲

^۱ ۶/۲۱، ع. سروش
^۲ ۶/۱۵۲۸، ع. سروش

در این دکان، یک متاع بیشتر نمی‌فروشند و آن هم متاع وحدت است، این کتاب وحدت، متاعی است که با داستان عشق هم‌داستان و هم‌سرنوشت است. اگر از من می‌پرسیدند که نام مثنوی مولانا را چه بگذاریم، بوالفضولی می‌کردم و می‌گفتم عشق‌نامه، چرا که کلیدی‌ترین مفهومی که در این کتاب به کار گرفته شده، مفهوم عشق است که البته ارتباط تنگاتنگی با مفهوم وحدت دارد، چون مهم‌ترین نقشی که عشق دارد، وحدت‌بخشی است.

آفرین بر عشق کُلّ اوستاد صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مُفترِق در رهگذر یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر^۳

کار عشق وحدت‌بخشی و به وصال رساندن است؛ کار پیامبران هم که از ناحیه‌ی خداوند که معشوق مولانا است، مبعوث شده‌اند، همین وحدت‌بخشی است. آنان برای برداشتن فراق و افتراق و جدایی و فصل و رساندن به وصل آمده‌اند. تعبیر دیگری که مولوی در باب مثنوی دارد، تعبیر جزیره است:

گر شدی عطشان بحرِ معنوی فُرجه‌ای کُن در جزیرهٔ مثنوی
فُرجه کن چندانک اندر هر نفس مثنوی را معنوی بینی و بس^۴

این تعبیر، در واقع تصویری است که مولانا از جهان معنویت ترسیم می‌کند؛ دریایی بزرگ و کتاب مثنوی در آن چون جزیره‌ای سر بر آورده است.

اما این که تعبیر گلستان را درباره‌ی مثنوی به کار می‌گیرم، بیشتر به خاطر آن است که نشان بدهم این گلستان، گل‌های رنگارنگ فراوانی دارد؛ هنگامی که این کتاب را می‌کشایید و این باغبان معنوی یعنی مولانا، باب این گلستان را به روی شما باز می‌کند، عطر معنوی را استشمام می‌کنید که برای همیشه شما را مست می‌کند. گمان نمی‌کنم مولانا از کاربرد چنین کلمه‌ای ناخشنود باشد، به هر حال مولوی اهل معنا و طرب و عشق بود، اهل عطر و بهار بود؛ و در سخنانش از گلستان و از بهار فراوان یاد کرده است، لذا بپناه نیست اگر ما این اثر مهم و بزرگ را گلستان بنامیم. اولین چیزی که در مثنوی با آن برخورد می‌کنیم، نوسانی است که در ۲۶ هزار بیت آن وجود دارد، ابیات گاهی پیچیدگی‌های بسیاری دارند، گاهی با زبانی بسیار ساده و محاوره‌ای ادا شده‌اند و با ما به زبان خودمان سخن می‌گویند، گاهی دقیق‌ترین و باریک‌ترین مسائل کلامی و فلسفی را با ما در میان می‌گذارند و بیش از همه جا و همیشه، تجربه‌های سراینده‌شان را در زندگی و در شناخت زوایای روح انسانی با ما در میان می‌گذارند. اولین چیزی که در این کتاب جلب توجه می‌کند، آرامشی است که بر این کتاب سایه افکنده و پس از خواندنش به خواننده القا می‌شود؛ در زیارت تربت مولانا در قونیه هنگامی که وارد آن تربت و آن مزار می‌شوید و آن نوای ملایم نی را می‌شنوید، احساس آرامش فوق‌العاده‌ای می‌کنید. حقیقتاً خود کتاب هم چنین نقشی را به نحو اکمل و احسن ایفا می‌کند. با خواندن این کتاب، با قهر روبرو نمی‌شوید، با ترشی روبرو نمی‌شوید، این کتاب یک پارچه شکر است، یک دریا آرامش است، یک گلستان عطر است و شما چه بدانید، چه ندانید، این عطر و این آرامش و این شیرینی در جانتان رسوخ می‌کند و وقتی که کتاب را می‌بندید، شکرگزار نعمت‌هایی هستید که رایگان در اختیار روح شما قرار

۷۳-۲/۳۷۳۶، ع. سروش

۸۴-۶/۶۷، ع. سروش

داده شده است. در این باره مبالغه نمی‌کنم؛ مولوی تنها یک بار در مثنوی وارد یک جدال تند با مدعیان خود شده است، آن هم در دفتر سوم، وقتی به او خبر می‌رسد که کسانی از در دشمنی با مثنوی درآمده‌اند:

پیش از آنک این قصه تا مخلص رسد دود و گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم از این لیک این لگد خاطر ساده‌دلی را پی‌کنده

من نمی‌رنجم، اما می‌ترسم دیگران تحت تأثیر ناصواب قرار بگیرند؛ به همین سبب است که به درستی با آن مدعی سخن می‌گوید. اما همین یک بار است و بس. در بقیه‌ی مثنوی، شما احساس آرامش می‌کنید و سخنگویی را می‌بینید که سخنانش از دریایی از معنویت برمی‌خیزد که حتی اگر قطره‌ای از آن را بچشید، به شما آرامش بخشد. به همین خاطر بوده است که این کتاب در طول قرن‌ها، پناهگاه روح آدمیان حسرت کشیده‌ای بوده است که چیزی برای پناه بردن نمی‌یافته‌اند و وقتی در کنار او می‌نشسته‌اند ناگهان زندان و جهان تنگ چنان گشاده می‌شد که روح‌شان از قفس آزاد می‌گشته است. این ویژگی، اولین خاصیتی است که در این کتاب می‌بینید و حس می‌کنید. مثنوی کتابی نیست که با شما امر و نهی کند؛ این مرد چنان در وصال زندگی می‌کرد که اساساً فراق و جدایی را از یاد برده بود، به همین دلیل کمتر از جدایی سخن می‌گفت. ابتدای دفترهای مثنوی که همه به نام حسام‌الدین مصدر است، در خطاب مستقیم به او سروده شده‌اند و در دفتر اول هم که البته بحث از حکایت‌ها و شکایت‌هاست، در هیچ جا نامی از خدا نرفته است. برخلاف عموم شاعران و نویسندگان که کتاب خود را با نام خداوند و نعت رسول آغاز می‌کنند، ارادت خود را به پیامبر نشان می‌دهند و خضوع خود را در مقابل خداوند می‌نمایانند، هیچ یک از دفاتر مثنوی این‌گونه آغاز نشده است و این‌گونه هم به پایان نرسیده است. دلیلش این نیست که مولانا خداناپرست و غافل از خدا بوده است، به عکس، چنان با او یگانه بوده است که نام او را هم نمی‌برده است. وقتی از کسی دور هستید، او را صدا می‌زنید، وقتی نزد او نشست‌اید، او را صدا نمی‌کنید، زیرا چنان مستقیم با او در تماس هستید که اگر اسمی هم از او نبرید، باکی نیست. همچنان که مجنون می‌گفت نام لیلی را نبرید، می‌ترسم این نام بردن به او صدمه بزند، حتی این زبان و این دندان‌ها هم نباید او را آزار دهند. مولوی ظاهراً کمتر از خدا نام می‌برد، اما وقتی وارد کتاب می‌شویم، می‌بینیم روح او به طور بسیار طبیعی، به سوی خداوند پرواز می‌کند. این جاست که ناگهان زبان او به یاد و ذکر خدا و به دعا گشوده می‌شود. دعاها از جمله درخشان‌ترین قطعات مثنوی هستند، برای این‌که به شکلی بسیار طبیعی، تجربه‌ی روحی و نیاز روانی او را با روان‌ترین و خودمانی‌ترین زبان با خداوند در میان می‌نهد. دعاهایی هم که از عمق جان او برمی‌خیزند، دعاهایی لطیف و عمیق هستند و به هیچ وجه خواهش‌های عادی و پست این جهانی نیستند.

ما ز حرص و آز خود را سوختیم وین دعا را هم ز تو آموختیم^۶
چون دعایمان امر کردی ای عجب این دعای خویش را کن مُستجاب^۷
عفو کن زین بندگان تن‌پرست عفو از دریای عفو اولی‌تر است^۸

۷۵-۳/۴۲۲۶، ع. سروش

۱۵۶-۳/۲۲۱، ع. سروش

۲۳۲۰۷-۶/۲۳۲، ع. سروش

۴۱۷۶۸-۵/۴، ع. سروش

از وقتی که این شعر مولوی در ذهنم جایگیر شده است، حتی گاه در نمازهایم نیز آن را می‌خوانم. این یکی از لطیف‌ترین دعاهاست و واقعاً فکر می‌کنم که ما در مورد خودمان، آدمیانی که در این چاه پر ظلمت طبیعت افتاده‌اند، چه توصیفی بهتر از این می‌توانیم داشته باشیم؟ اگر بخواهیم بهترین نیازهای خود را با خدا در میان بگذاریم باید همین شعر را بخوانیم؛ مولوی با چنان سوز و حرارت و نیازمندی این سخنان را ادا می‌کند که آدمی را برای همیشه در محضر خداوند نگه می‌دارد و او را هیچ‌گاه از یاد خدا غافل نمی‌کند. این یک توصیف بسیار کلی است که می‌توان از فضای مثنوی ارائه کرد. البته تسلطی که مولوی بر بیان و داستان‌گویی داشت، استفاده‌ی ماهرانه‌ی او از زبان فارسی و اسطوره‌ها و نقل‌های تاریخی و زبردستی او در کلام اسلامی و فلسفه و فقه و علوم دیگر و سرمایه‌ی عظیمی که اگر خاک بود بدل به زر شده بود، او را چنان توانگر کرده بود که در هر کلمه و هر بیت او، گنج‌ها نهفته است. می‌توان آن‌ها را کاوید و برداشت. این گنج‌نامه و عشق‌نامه، این حسامی‌نامه و دکان وحدت، هنگامی که گشوده می‌شود، همه چیز برای فروختن دارد. اما مولوی بهترین توصیف خود را وصف پیامبر عشق می‌دانست و معتقد بود دینی به نام دین عشق آورده است و کتاب او هم که مثنوی است، دکان وحدت است و خود او هم پیامبر عشق است. من اما در سخنانم در این جا، می‌خواهم این گلستان را به گونه‌ای دقیق‌تر توصیف کنم و أمهات آموزه‌های مولانا را در اختیار شما بگذارم. کتاب مثنوی سه رکن بیشتر ندارد؛ خدا، جهان و انسان. این سه، مورد توجه تام و تمام مولانا بوده‌اند. او از یک سو به خدای این عالم نظر می‌کرد؛ از جانب دیگر، انسان برای او محوریت تام داشت و از دیگر سو نیز جهان را مد نظر داشت. اما هر یک از اینها، در نظرگاه مولانا تفسیر و معنای دیگری داشتند که درکش نیاز به قدری تأمل دارد. ابتدا از خدا شروع می‌کنم.

چنان که گفتم، مولوی اهل وصال بود نه اهل فراق. شاید تا قبل از این که با شمس تبریزی برخورد کند، یک عالم عادی و متعارف بود و مثل همه‌ی علمای دیگر، نامی از خدا شنیده بود و وصفی از او دانسته بود و آنچنان که متکلمان درباره‌ی او سخن می‌گویند، احياناً اهل جدال بر سر اثبات وجود خدا هم بود. اما پس از آشنایی با شمس تبریزی، این ماجرا خاتمه پیدا کرد و مولانا به طور کامل از فراق به مرتبه‌ی وصال پا نهاد. جدایی را ترک گفت و از جدایی جدا شد. او به عرصه‌ای پا نهاد که در آن بین خود و خدا فاصله‌ی چندانی نمی‌دید و به همین سبب، سخن گفتن از خدا برای او آسان نبود. سخن گفتن از خدا برای کسانی آسان است که از خداوند دورند و دورادور بانگی می‌زنند و از او سخنی می‌گویند، اما هر چه به این عظمت نزدیک‌تر شوید، چنان شما را تسخیر می‌کند که سخن گفتن و دهان گشودن برای شما مشکل‌تر می‌شود. این که مولانا تخلص خاموش را برای خود انتخاب کرده بود، به همین دلیل است. او به جایی رسیده بود که نمی‌توانست جز خاموشی را برگزیند، خود می‌گفت همه‌ی سخنان من برای آن است که مبادا پرده‌ای که بر خاموشی افکنده‌ام، پاره شود.

مولوی چنان با آن عظمت بی‌نهایت و متعالی مواجه شده بود که دهانش بسته مانده بود. به همین سبب در باب خداوند، جز غیرمستقیم سخن نمی‌گوید. وقتی هم که به او اشاره‌ای می‌کند، از اشاراتی نظیر جان، جانان، معشوق و یا حتی بی‌اشاره به نامی خاص سخن می‌گوید و در می‌گذرد. اما این خدای جهان، یک وصف بسیار مهم و عظیم دارد، این که خداوند به صفت معشوق شناخته می‌شود. خدا وصف‌های فراوان دارد.

خداوند ناظم، خالق، مدبر و دارای بسیاری اوصاف دیگر است. اما وصفی که برای عارفان مهم می‌نماید، آن است که خداوند معشوقی است که می‌توان او را دوست داشت. هر چه به او نزدیک‌تر شوید، او را زیباتر می‌یابید و این زیباتر یافتن چنان دل شما را می‌رباید که جاودانه عاشق او باقی می‌مانید و این عشق البته اوصافی به شما می‌دهد که با عشق‌های زمینی تفاوت‌های عمده دارد؛ این عشق از جنس رومانس و احوال رومانتیک به معنای متعارف نیست، بلکه به شما معرفت و دلیری و شجاعت می‌بخشد، همه‌ی عیوب شما از جمله حسد و بخل و ضعف‌های دیگر را از میان بر می‌دارد و شما را مثل آهنی که در کوره آبداده باشد، یکپارچه خالص می‌کند. در مورد خداوند البته باید به یک وصف دیگر هم اشاره کرد و آن این است که خداوند معشوق مهیبی است؛ هیبتی در او هست که باعث می‌شود در عین نزدیکی، از او دور باشید و در عین دوری به او نزدیک باشید. مولوی برای این‌که نشان دهد معاشقه‌ای که با خدا می‌رود به اذن خود او صورت می‌گیرد و چنان نیست که بنده یا عاشق در آن میان مباسطت کند و پا از گلیم خویش فراتر نهد، این هر دو صفت را در کنار هم می‌آورد. چنین تعبیراتی در مثنوی وجود دارد و البته در دیوان شمس بیشتر هم هستند. مولوی در مورد خداوند، سخنان گفتنی بیشتری داشته، اما احتمالاً آن‌ها را با ما در میان نگذاشته است. این ناگفته‌ها را یا باید از اشارات او استنباط کرد یا از رموز و اسراری که در کلمات اوست. چنان که شما در مثنوی و در دیوان شمس می‌بینید، مولوی هیچ‌گاه از خداوند گله نمی‌کند، حال آن‌که عارفانی داشته‌ایم که صریحاً از خداوند گله کرده‌اند. او حتی معتقد است بندگان و اولیا خداوند نه تنها از او گله نمی‌کنند، بلکه شکر هم نمی‌کنند.

چون بنالد زار بی‌شکر و گله افتد اندر هفت گردون غلغله^۹

اینان حتی شکر هم نمی‌کنند، برای این‌که شکر کردن هم از لوازم فاصله است. یکی منعم است و دیگری منعم. و این منعم از منعم تشکر می‌کند. اما وقتی فاصله‌ها از میان برداشته شد، گویی این تویی که از یک دست به دست دیگر می‌دهی؛ بنابراین نه تنها از خودت تشکر نمی‌کنی، بلکه از خودت گله‌ای هم نداری. تنها یک‌جا در دیوان شمس است که مولوی قدری زبانش باز می‌شود و به خیال خودش پایش را از گلیم خود درازتر می‌کند:

که دید ای عاشقان شهری که شهر نیک‌بختان است
 که عاشق کم رسد آنجا و معشوق فراوان است
 که تا نازی کنیم آنجا و بازاری نهیم آنجا
 که تا دل‌ها خنک گردد که دل‌ها سخت بریان است
 نباشد این‌چنین شهری ولی باری کم از شهری
 که در وی عدل و انصاف است و معشوق مسلمان است
 که اینجا عاشقان هر سو چو عود کهنه می‌سوزند
 و آن معشوق نادرتر کزو آتش فروزان است

خداوندا به احسانت به حق نور تابانت
مگیر آشفته می‌گویم که جان بی‌تو پریشان است
تو مستان را نمی‌گیری پریشان را نمی‌گیری
خنک آن را که می‌گیری که جانم مست ایشان است

این غزل فوق‌العاده عجیب است. مولانا دیاری را وصف می‌کند که همه در آن معشوق‌اند و می‌گویند البته چنین چیزی نیست، ولی اگر بود، چه خوب بود. بعد گله‌ای هم می‌کند، می‌گوید خدایا چرا عاشقانت را می‌سوزانی؟ اما ناگهان دهان خود را می‌بندد و عذرخواهی می‌کند. فقط یک‌جا می‌بینید که مولانا مباسطت می‌کند و قدری پا را فراتر از گلیم خود می‌نهد، اما بلافاصله زبان در کام می‌کشد و دهان را می‌بندد. چنین خدایی با این همه زیبایی، بر این شخص متجلی شده بود؛ او هم کلام را کنار گذاشته بود و با او راحت سخن می‌گفت:

گر دخان او را دلیل آتش است بی‌دخان ما را در این آتش خوش است^{۱۰}

اگر متکلمان از راه دود استدلال می‌کنند که آتشی هست، من در دل این آتش نشسته‌ام؛ پس دیگر کسی نمی‌تواند از راه دود وجود آتش را استدلال کند. این خداوند که من او را معشوق محترم نام نهاده‌ام، از یک سو معشوق است و از یک سو حشمت و احتشام دارد. این خدای عارفانی است مثل مولانا که در سراسر مثنوی او را می‌بینید که به دیده‌ی مهر و محبت به بندگان خود نظر می‌کند، از ایشان دل می‌برد و برای بندگان خود مجال عشق‌بازی فراهم می‌کند، بلکه تعبیر بنده و ارباب هم از میان برداشته می‌شود. این سخن بسیار مهمی است. در دفتر سوم در داستان عاشق بخارایی و صدر جهان می‌گوید:

مطرب عشق این زند وقت سماع	بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم	در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد	زین دو پرده عاشقی مکتوم شد ^{۱۱}

جای دیگری گفته است:

بنازم به بزم محبت که آن‌جا گدایی به شاهی مقابل نشیند

آن دین عشقی که مولانا پیامبرش است، همین است. در دین عشق، سخن از عبد و معبود نمی‌گویند. سخن از عاشق و معشوق می‌گویند و وقتی از عاشق و معشوق سخن می‌رود، مقولاتی مانند بندگی و سلطنت هم به کناری می‌روند. ما اصلاً یک منظومه‌ی معرفتی و مفهومی تازه‌ای پیدا می‌کنیم که در آن هر یک از این‌ها در جای خود قرار دارند و معنای دیگری افاده می‌کنند. چنین خدایی، با چنین نسبتی که با بندگان خود دارد و با چنین اتحادی که با آن‌ها پیدا می‌کند، در واقع به این عالم وحدت می‌بخشد و این همان سر وحدت‌بخشی عشق است. از این وحدت است که انسان همه چیز را از آن خود و در کنار خود و متحد با خود می‌بیند و جدایی‌ها و دشمنی‌ها و افتراقی که بین ادیان و آدمیان هست، همه برداشته می‌شوند و شخص به درجه و

^{۱۰} ۵/۵۷۱، ع. سروش
^{۱۱} ۳۱-۳/۴۷۲۱، ع. سروش

نوعی از وحدت می‌رسد که هیچ‌گاه غیر از آن را درک نکرده است. بیش از این وارد نکته‌هایی نمی‌شوم که تحت عنوان پلورالیزم دینی می‌توان به تبیین‌شان پرداخت، اما ریشه‌ی همه‌ی آن‌ها را باید در همین مفهوم عاشقی جست. از قصه‌های بسیار زیبایی که مولوی در باب وحدت بین عاشق و معشوق آورده، قصه‌ی لیلی و مجنون است؛ جایی که مجنون تب کرده بود و برای او طیب آورده بودند:

پس طیب آمد به دارو کردنش گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش^{۱۲}

گفت باید رگش را بزнім تا قدری از خونسش برود. مجنون به تضرع افتاد. به او اعتراض کردند که تو در راه عشق لیلی این همه بلا کشیدی و هیچ‌گاه نگریستی و تضرع نکردی، چگونه اکنون از یک نیشتر این‌گونه گریه می‌کنی؟

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش صبر من از کوه سنگین است بیش
لیک از لیلی وجود من پُر است این صدف پُر از صفات آن دُر است
ترسم ای فصّاد گر فِصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی^{۱۳}

معنای اتحادی که مولانا بین عاشق و معشوق تصویر می‌کند همین است. در جای دیگری، در وصف شکایت عاشقی نزد معشوقی می‌گوید:

مال رفت و زور رفت و نام رفت بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت هیچ شامم با سر و سامان نیافت^{۱۴}

عاشق همین طور بر می‌شمرد که چه‌ها بر من رفت. معشوق می‌گوید ولی هنوز یک کار را نکرده‌ای. گفت چه؟ گفت نمرده‌ای! گفت:

تو همه کردی نمردی، زنده‌ای هین بمیر از یار جان بازنده‌ای^{۱۵}

عاشق می‌گوید این آخرین پله‌ی نردبان است، پس همان جا دراز می‌کشد و می‌میرد.

تا نمیری نیست جان‌کندن تمام بی‌کمال نردبان نایی به بام^{۱۶}

این مردن یعنی دست از صفات خود کشیدن و تماماً صفات معشوق را پذیرفتن؛ یعنی مرزهای وجود آدمی در وجود معشوق منحل شود، خودی او برداشته شود و در هویت معشوق انحلال تام پیدا کند. در آن صورت است که عشق به معنای واقعی تحقق پیدا کرده است. البته تحقق اصلی و اصیل، هنگامی است که مقابل معشوق بیکران قرار می‌گیرید؛ همان‌طور که مولانا گفته است عشق محبت بیکران است. محبت‌های کرانمند و محدود را عشق نمی‌نامند، محبت می‌نامند. عشق، محبت بیکران است و این محبت بیکران، در خور محبوبی بیکران است، این تناسب است که عشق را معنا می‌کند.

۱۲-۵/۲۰۰۱۱۲، ع. سروش
۱۳-۵/۲۰۱۵-۸۱۳، ع. سروش
۱۴-۵/۱۲۴۴-۵۱۴، ع. سروش
۱۵-۵/۱۲۵۵، ع. سروش
۱۶-۶/۷۲۴، ع. سروش

از قصه‌ی خداوند و معشوقی او می‌گذرم و فقط شما را به این نکته توجه می‌دهم که بر خلاف کثیری از شاعران ما که در باب عشق سخن گفته‌اند، مولوی احتمالاً به پیروی از احمد غزالی، معتقد است عشق یک امر یکسویه نیست و همواره دو سو دارد. در اشعار حافظ، سعدی و دیگران، گاهی عاشقی را می‌بینید که در عشق یار زاری‌ها می‌کند، اما معشوق از او بی‌خبر است؛ سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است. همواره نیاز از یک طرف است؛ چو یار ناز نماید شما نیاز کنید. این عشق یکسویه است و معشوق در بسیاری از موارد بی‌خبر است و عاشق در رنج و گداز می‌ماند تا جان بسپارد. اما نزد مولانا، قصه از این قرار نیست، عشق همواره دوسویه است.

لیک عشقِ عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون بر این دل برق مهر دوست جَست	اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو	هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ از کفت آید به در	از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار	آب هم نالد که کو آن آب‌خوار
جذب آب است این عطش در جان ما	ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر	کرد ما را عاشقان همدگر ^{۱۷}

مولانا معتقد است اگر عشقی به آن معشوق ازلی و مطلق در دل شما جنبید و وجودش شما را شوراند، بدانید که از آن سو هم عشقی هست. این عشق از آن طرف آغاز شده و به این طرف رسیده و این جذب را در دل شما پدید آورده است. در بین خالق و مخلوق و عاشق و معشوق ازلی عشق یک سویه نداریم. عشق همواره از آن طرف آغاز می‌شود.

گفتم دل و جان فدای کارت کردم	هرچیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی	این من بودم که بی‌قرارت کردم

بی‌قرار کردن و دل ربودن از جای دیگری آغاز می‌شود و به این جا می‌رسد.

عقل جزو، از کُلّ پذیرا نیستی	گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد	موج این دریا بدین جا می‌رسد ^{۱۸}

وقتی این طلب دو سویه است، امواج دریا به طرب و جوشش در می‌آیند و این عاشق دل‌سوخته را در کام می‌کشند و نهایتاً او را به وصال و مقصد می‌رسانند. در این سخن امید و نویدی هست. چنان نیست که عاشقان جاودانه بسوزند و به معشوق نرسند، بلکه همین سوزش عشق، نشانه‌ی آن است که نگاه و نظری از جانب معشوق معطوف به آن‌هاست.

اما برویم سراغ عنصر دوم کتاب مثنوی که انسان است. اگر سراسر کتاب مولوی را بگردید، خواهید دید برای او مفهومی مهم‌تر از انسان وجود ندارد. مولوی این تعبیر را به صد بیان تفصیل داده است. مولانا صدها

۹۱۷-۳/۴۳۹۳، ع. سروش
 ۹۱۸-۱/۲۲۱۸، ع. سروش

تشبیه و استعاره به کار گرفته تا خوانندگان خود را قانع کند آدمی، موجود مهمی است و از او مهم‌تر چیزی پیدا نمی‌شود. مولوی حتی اخلاق را بر اساس اهمیت آدمی بنا نهاده است. یکی از چیزهای جالب مثنوی همین نکته است. مولوی از بهشت و جهنم خیلی کم سخن گفته است. باز تأکید می‌کند که مولانا مرد متدینی بود و پیرو پیامبر اسلام و قرآن‌شناس بود. اما از فقه و بهشت و جهنم تقریباً در مثنوی خبری نیست. نه این‌که از این مقولات بی‌اطلاع بود، می‌دانیم او فقیه و مفتی بود، اما به مقولات دیگری توجه داشت و مناظر دیگری پیش چشمانش بود. مولوی چند جا به صراحت اشاره می‌کند حرف‌هایی که من می‌زنم، بیشتر و برتر از شریعت است. برای این‌که شما در شریعت امر و نهی و بهشت و دوزخ و انذار و تبشیر دارید. این‌ها استنباطات تحلیلی من نیست، خود مولانا صراحتاً به آن‌ها اشاره می‌کند.

که فتوت دادن بی‌علت است پاکبازی خارج هر ملت است
زان که ملت فضل جوید یا خلاص پاک‌بازانند قربانان خاص^{۱۹}

این دو بیت نمونه‌هایی از ابیات عجیب مثنوی‌اند. مولوی می‌گوید دعوت ما به عشق‌بازی و پاکبازی دعوتی دینی نیست، بیش از دین است. دین از شما فدا کردن خود را نمی‌خواهد. مردمان عادی هم طاقت چنین تکلیفی را ندارند. دین به شما می‌گوید چنین کن تا از آتش خلاص شوی، یا چنان کن تا پاداش بیایی. او می‌گوید این دعوت به پاکبازی و قربان شدن، دعوتی فوق دعوت‌های دینی است. پیامبران مردم را به عاشقی دعوت نکردند، نه این‌که نهی‌شان کنند، اما دعوت هم نکردند. آنها این تکلیف را فوق طاقت عموم می‌دانستند. مولوی که خود را پیامبر عشق می‌داند، از این تنگنا بیرون جهیده است. یک منظره‌ی دیگر هم وجود دارد که امر و نهی در آن نمی‌گنجد و بهشت و جهنم در آن جایی ندارند؛ به همین دلیل وقتی که از بد و خوب اخلاقی سخن می‌گوید، نه از بهشت و جهنم که از وجود آدمی استفاده می‌کند. مهم‌ترین حرف او این است که ما برتر از آنیم که کارهای ناشایست انجام دهیم. آدمی قیمتش بیش از آن است که خود را ارزان بفروشد. تمام فلسفه‌ی اخلاق او همین است.

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی تو چرا خود منت باده‌کشی
جوهر است انسان و چرخ او را عرض جمله فرع و پایه اند و او غرض^{۲۰}

تا آن جا که می‌گوید:

می‌چه باشد یا سماع و یا جماع تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره‌ای شد وام‌خواه زهره‌ای از خمره‌ای شد جام‌خواه^{۲۱}

تعبیرات مولوی در این باب بیش از اندازه صریح است. تمام توصیه‌ی او به آدمیان این است که خود را ارزان نفروشید، همین و بس. در ظل و ذیل این معناست که اخلاق را تعریف می‌کند. بد یعنی آن‌جایی که انسان خود را ارزان می‌فروشد و خوب یعنی جایی که به قیمت می‌فروشد.

^{۳۱۹-۶/۱۹۷۲} ع. سروش

^{۵۲۰-۵/۳۵۷۴} ع. سروش

^{۱۲۱-۵/۳۵۸۰} ع. سروش

آدمی اگر قدر خود را نشناسد، از پست‌ترین چیزها هم پست‌تر می‌شود. ولی خداوند ما را تکریم کرده است. وقتی پای وحی می‌رسد مولوی می‌گوید فقط پیامبران نیستند که به ایشان وحی می‌شود، به همه‌ی ما وحی می‌شود. اگر از میان ما چند پیامبر برخاسته‌اند، نشانه‌ی این است که همه ما می‌توانیم پیامبر شویم؛ این استدلال اوست. وقتی یکی از جو پرید، معلوم است همه می‌توانند بپرند. وقتی کسی به معراج می‌رود، معنایش این است که همه می‌توانند به معراج بروند.

به معراج برآید چو از آل رسولید رخ ماه بیوسید چو بر بام بلندید

از نظر مولانا اصلاً پیروی از پیامبر یعنی پیروی از همین تجربه‌های او. پیروی از امر و نهی او دربارهی واجبات تنها یک درجه از درجات پیروی است. پیروی عارفانه از پیامبر، تکرار و تجدید تجربه‌های عرفانی اوست. یکی از تجربه‌های عرفانی و دینی او به معراج رفتن بود و این تجربه‌ای است که آن را در اختیار پیروان و امت خویش قرار داده است.

در این جا می‌خواهم به نکته‌ای اشاره کنم که به نظرم بسیار مهم است: کتاب مثنوی، یک کتاب علمی نیست و به قصد یاد دادن سروده نشده است. شاید از این حرف من تعجب کنید، اما اگر توضیح بیشتری بدهم، مسأله روشن شود. به نقشی که شمس تبریزی داشت، دقت کنید. شمس تبریزی هم به مولوی چیزی یاد نداد. او البته مرد نافرهیخته‌ای نبود، اما چیزی بیشتر از مولوی نمی‌دانست. نه فرهیخته‌تر از او بود و نه متکلم‌تر و فیلسوف‌تر. بنابراین به لحاظ علمی سرمایه‌ی چندانی نداشت که بر غنای علمی مولانا بیفزاید. کاری که او با مولوی کرد، تعلیم نبود. او مولوی را به طلب واداشت و اراده‌ی او را چنان تقویت کرد و چنان عزمی در دل او نهاد و او را به چنان جنبشی وادار کرد که بقیه راه را خود پیمود و رفت. در واقع شمس از مولانا دو چیز خواست؛ اول این که گفت خیلی سنگینی، خودت را سبک کن. این مهم‌ترین توصیه‌ی شمس به مولانا بود. این سنگینی انواع مختلف داشت. مولانا هم شهرت بسیار داشت و هم معلم و متمول بود، نزد حکام محبوب بود و آرزوها داشت. برای مفارقت از این‌ها خود شمس به او کمک کرد، نکته دیگری هم به او یاد داد. به او گفت مهم‌ترین بخش وجود آدمی، مغز و علمش نیست، بلکه اراده‌ی اوست. به مولانا گفت تا به امروز مغزت را فربه کرده‌ای و عالم شده‌ای، ولی آدمی این نیست. آدمی بیش از این، اراده است و این اراده در تو ضعیف است. نابودی اراده زیر بار مغز بلایی همیشگی بوده است، امروز هم در موسسات آموزشی فقط می‌گویند مغزتان را پر کنید. وقتی در قرآن می‌خوانیم بعضی‌ها «لایعلمون» هستند، یعنی علم ندارند، منظور همین عالمان است. منظور قرآن جاهلان نیست، منظور عالمانی است که به ظاهر علمی دارند، اما در واقع عزم و اراده‌ی آن‌ها چنان کشته شده که نمی‌توانند به خودشان تکانی دهند، وقتی منظره‌ای به آن‌ها نشان داده می‌شود، نمی‌توانند بجهدند و به سوی آن منظره‌ی زیبا بروند، آنان زیر بار علم خودشان سنگین شده‌اند. مولوی در مثنوی می‌گوید ما دو گونه علم داریم، علمی که آدمی را سنگین می‌کند و علمی که آدم را سبک می‌سازد.

علم‌های اهل دل حمالشان علم‌های اهل تن احمالشان
علم، چون بر دل زند، یاری شود علم چون بر تن زند، باری شود^{۲۲}

بعد می‌گوید بیشتر علم‌هایی که مردم می‌آموزند، برای فروختن است. واقعاً هم همین طور است، بعضی‌ها دنبال مشتری می‌گردند.

علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری، خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست
دایما بازار او با رونقست
لب ببسته، مست در بیع و شری
مشتری بی حد که الله اشتری^{۲۳}

اما علم بعضی‌ها را خداوند می‌خرد.

این خریداران مفلس را بهل چه خریداری کند یک مُشت گِل؟^{۲۴}

او می‌گوید دنبال این خریدارانی که جیب‌شان خالی است، مرو. این‌ها چیزی به تو نمی‌دهند، هرچه هم بدهند، در ازای آنچه از تو می‌گیرند، چیزی نیست. آنچه شمس تبریزی با مولانا گفت، این بود که تو باید این طلب و خواستن را در خودت تقویت کنی تا بتوانی از تمام تعلقات بگذری. حقیقت این عالم بسیار است، چشمی که حقیقت را ببیند، کم است. چرا غزالی با مناظره‌های متکلمان مخالف بود و این همه هم درباره‌ی آن نوشته بود؟ او معتقد بود نه این که متکلمان حقیقت را نمی‌بینند، بلکه نمی‌خواهند ببینند. می‌گفت وقتی دو نفر با هم مناظره می‌کنند، دیگر حقیقت برایشان مطرح نیست. غزالی در این‌جا روانشناسی دقیقی می‌کند که مورد قبول مولوی هم هست. او در واقع معتقد است که دو طرف فقط می‌خواهند خودشان را اثبات کنند. آن‌ها حاضرند حقیقت نابود بشود، اما خودشان از بین نروند. به قول غزالی آنچه در مناظره مطرح است، آن است که مبادا حق بر دهان دیگری جاری شود، چون آن وقت من زمین می‌خورم. معلوم است که چنین شخصی طالب حق نیست، طالب خود است. اگر هم حق ظاهر شود آن را نمی‌بیند، چه بسا آن را می‌پوشاند. از جانب دیگر، حقایقی هم وجود دارند که آدمی نمی‌خواهد آنها را ببیند. یکی از حقایقی که مولوی هم بر روی آن انگشت می‌گذارد، مسأله‌ی مرگ است. مسأله‌ای آشکارتر، یقینی‌تر و حقیقی‌تر از مرگ وجود ندارد، اما مردم نمی‌خواهند آن را ببینند. می‌گویند این دور است و مال ما نیست. ولی واقعیتی است. باید بخواهید حقیقت را ببینید، اگر نخواهید نمی‌بینید. گفت: جهان پر شمس تبریز است/ کو مردی چو مولانا این همان قصه‌ی اراده و طلب است که در مثنوی می‌بینید و در تعلیمات عموم عارفان هم دیده می‌شود. ما معمولاً در زندگی اهل گزینشیم. آنچه شمس با مولانا کرد، همین تجهیز اراده بود.

اخلاق نزد مولانا، چنین جایگاهی داشت. نیکی آن است که زبینه‌ی آدمی است و بدی آن است که زبینه‌ی آدمی نیست. می‌رسیم به عنصر سوم در کلام مولانا که عبارت است از جهان. این هم به گمان من قصه‌ای شنیدنی دارد. مولوی مهم‌ترین وصف دنیا را از قرآن اخذ کرده است که همان دارالغرور بودن جهان است. جهان آدمی را گول می‌زند. این‌جا غرور به معنای تکبر نیست، به معنای فریب است. این جهان یک خدعه‌سرا است. به تعبیر مولانا.

گر نبودی عکس آن سَرُو سُرور
پس نخواندی ایزدش دارُ الغرور^{۲۵}

۳۲۳-۲/۳۲۷۰، ع. سروش
۲/۲۴۴۲۲۴، ع. سروش
۴/۱۳۶۵۲۵، ع. سروش

در این دنیا همه چیز وارونه است. دقیقاً آن چیزهایی که برای ما خوبند، به نظرمان بد می‌آیند و آنچه برایمان بد است، به نظرمان خوب می‌آید؛ درست مثل استخری که وقتی در آن نگاه می‌کنیم، همه چیز وارونه به نظر می‌آید. آدمی تا از این پستی‌های نفس بیرون نیامده، باید این حکم را صد در صد بپذیرد. یعنی باید همه داوری‌هایی را که در مورد مسائل مختلف می‌کند، واژگون سازد. مولوی داستانی را نقل می‌کند: جایی آتشی افروخته و آبی فراهم کرده بودند و مردم را دعوت می‌کردند هر کدام داخل یکی از آن‌ها برود. مردم عموماً آب را انتخاب می‌کردند، غافل از این‌که کسانی که داخل آب می‌شدند سر از آتش درمی‌آوردند و برعکس. در کار این جهان چنین وارونگی هست. جاهایی که تلخ است، نهایتش شیرینی است و آن جا که شیرینی است، نهایتش تلخی است. اما آدیان چون نزدیک‌بین و سطحی‌نگرند و آنچه را که ابتدائاً به کامشان خوش می‌آید، انتخاب می‌کنند و سرانجام نتایج ناگوار می‌گیرند. مولوی سر این را غیرتمند بودن خداوند می‌داند. خداوند غیور است. معنای غیرت الهی آن است که نیکی‌های امور با ارزش را از دست نامحرمان دور نگه می‌دارد. در این عالم چیزهای با ارزشی وجود دارند که از نامحرمان پوشیده‌اند. شیرینی‌ها در ترشی‌ها پوشیده شده‌اند. باید شجاعت مواجهه با ترشی و تلخی را داشته باشید تا به شیرینی برسید. اگر به سطح رضایت دهید و قناعت کنید، نصیب اندکی می‌برید، شاید هم هیچ؛ حتی ممکن است زیانمند هم بشوید. جهان چنین وصفی دارد. در قرآن تعبیر غرور یا غرور که هم به شیطان و هم به دنیا اطلاق شده، چندین بار به کار رفته است. عموم مردم به دنبال شهرت و ثروت و لذت هستند. مولوی یک یک این‌ها را تحلیل می‌کند و می‌گوید وقتی دزدی مالی را از انسان می‌رباید، در واقع راهزنی، از راهزنی دیگر برده است. راهزنی را برده باشد رهزنی برای این‌که این مال بویژه وقتی که از حدی فراتر رود، دیگر نقشی غیر از راهزن ندارد. مولانا در دفتر دوم مثنوی می‌گوید شخصی نزد عیسی آمد و گفت دلم می‌خواهد آن وردی را که با آن مرده را زنده می‌کنید، به من هم بیاموزید. حضرت عیسی (ع) بر جهالت این مرد افسوس خورد و سعی کرد او را نصیحت کند:

کان نفس خواهد ز باران پاک‌تر وز فرشته در روش دراک‌تر^{۲۶}

اما مرد زیر بار نرفت و باز هم اصرار کرد که ورد را بیاموزد. قصه این‌گونه تمام می‌شود که حضرت عیسی (ع) سرش را رو به آسمان گرفت و گفت خدایا به این بنده‌ات بنگر، آخر من به او چه بگویم؟ خودش مرده، نمی‌گوید بیا مرا زنده کن، تازه وردی طلب می‌کند که برود دیگری را زنده کند.

مُردهٔ خود را رها کرده‌ست او مردهٔ بیگانه را جوید رفو؟^{۲۷}

در واقع سخن مولوی در اغلب موارد همین است. او می‌گوید آدم‌ها خودشان را نمی‌شناسند، اما می‌خواهند دیگران را بشناسند. آدم‌ها قیمت همه چیز را می‌دانند، جز قیمت خودشان.

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست قیمت خود را ندانی ابله‌ی ست^{۲۸}

حرف مولانا این است که اولین کتابی که باید بخوانید، کتاب وجود خودتان است. اولین چیزی که باید بدانید، قیمت خودتان است. واقعاً هم همین طور است. هر چیزی دانستی نیست؛ خیلی چیزها هستند که انسان

۲۶. ع. ۲/۱۴۵
 ۲۷. ع. ۲/۱۵۱
 ۲۸. ع. ۳/۲۶۵

باید آگاهانه آن‌ها را کنار بگذارد. مولوی داستان دیگری دارد که می‌گوید کسی نزد حضرت موسی رفت. گفت به من زبان حیوانات بیاموز. حضرت به او جواب داد که در خور تو نیست، برو. قبول نکرد و بالاخره موسی آن علم را به او آموخت. مرد به خانه‌اش رفت، در خانه سگ و خروس و استری داشت. دید آن‌ها بر سر ته مانده‌ی غذا دعوا می‌کنند. یکی به دیگری می‌گفت تو نامردی کردی و نگذاشتی ما غذا جمع کنیم. خروس به سگ می‌گفت نگران نباش، فردا استر این آقا می‌میرد و شکمی از عزا در می‌آوریم. تا مرد این را شنید، رفت و استر خود را فروخت و به خانه بازگشت. دید سگ به خروس می‌گوید دیدی دروغگو از آب درآمدی و آن وعده‌ای که دادی وفا نشد. خروس گفت این مرد این کار را کرد تا زیان را برگردن دیگری بیندازد. پس فردا غلامش می‌میرد و میهمانی برپا می‌شود. مرد غلامش را هم فروخت. به خانه بازگشت و دید دوباره میان سگ و خروس دعوا شده است. این بار خروس به سگ می‌گفت این بار حتماً خودش می‌میرد و حتماً سفره‌ی چرب و رنگینی خواهیم داشت. مرد بیچاره سراسیمه نزد حضرت موسی رفت. موسی گفت به تو گفتم این علمی نیست که در خور تو باشد و تو را به هلاکت خواهد کشاند. دیگر گریزی نیست و تو خواهی مرد. چند بار زیان را بر دوش دیگران انداختی، حالا خودت باید این زیان را بر دوش بگیری. نمونه‌هایی از این قبیل، در مثنوی فراوان است. این وصف را به یاد داشته باشید که جهان دارالغرور است و اکثر چیزهایی که در آن می‌بینید، نتیجه‌ی عکس می‌دهد. مثل همین داستان طوطی و بازرگان. چرا مولوی این داستان را نقل کرده است؟ داستان از آن‌جا آغاز می‌شود که در نفی شهرت طلبی سخن می‌گوید که:

دانه باشی، مُرغکانت بر چند غنچه باشی، کودکانت بر کنند
دانه پنهان کُن، به کُلّی دام شو غنچه پنهان کن، گیاه بام شو^{۲۹}

خلاصه‌ی داستان این است که وقتی طوطی به هموعانش پیام داد و بازرگان پیام او را نزد طوطیان هند برد، همه‌ی طوطیان افتادند و مردند. وقتی از سفر بازگشت و آمد پیش طوطی خودش و داستان را برای او تعریف کرد، طوطی او هم افتاد و مرد. بازرگان او را از قفس بیرون افکند و طوطی دوباره زنده شد و پرید و بر بام نشست. طوطی گفت: آن‌ها با عمل خودشان به من پند دادند، گفتند بمیر تا خلاص شوی. قفس خریدن و در قفس نشستن که هنر نیست. قفس شکستن هنر است. دارالغرور همین است. این جهان، جهان عجیبی است. به اندازه‌ی کفایت باید از این جهان برگرفت، بیش از آن دیگر به کار نمی‌آید، مخصوصاً وقتی پای قیمت گذاشتن بر خویشتن در میان است. وقتی که شما همه‌ی این‌ها را کنار هم بگذارید، یعنی یک خدای مهربان، یک معشوق محتشم و یک انسان فوق‌العاده با ارزش و جهان فریبکار، از چیدن این سه عنصر در کنار هم، چه به دست می‌آید؟ آدمی باید خودش را بردارد و فرار کند به جایی که بیشترین بها را به او می‌دهند و او را به بالاترین قیمت می‌خرند. این مس را باید پیش‌کیمیایی برد؛ این همان چیزی است که مولوی اسمش را سلطان عشق می‌گذارد.

و السلام علیکم و رحمته الله و برکاته